

بابا

مهری یلفانی

بابا جان راسته که تو زیر این سنگ خوابیدی؟ آخه چطوری؟ یعنی هر کی کشته بشه باید زیر سنگ بخوابه؟ تو که خیلی بزرگ بودی، چطور زیر این سنگ جا گرفتی؟ من نمی دونم چرا تو رو کشتند. کامی میگه تو ضد انقلاب بودی. بابای کامی رو که می شناسی. اسم کامی رو عوض کرده گذاشته حیدر. من بیشتر وقتها یادم میره به ش بگم حیدر. خانم جان نمی زاره من برم خانه کامی. اما من گاهی بی اجازه خانم جان میرم خانه شان. مامانِ کامی منو دوست داره. به م شیرینی و پسته می ده. اما باباش از من بدش میاد. به م کج کج نگاه می کنه و میگه، پسر برو خانه ی خودت بازی کن. منم بابای کامی رو دوست ندارم. مامانش رو دوست دارم. بابای کامی یک مسلسل داره. می دونی بابا، من می خوام یک روز مسلسلُ بدزدم و بابای کامی رو بکشم. من از همه پاسدارا بدم میاد. خانم جان میگه پاسدارا تو و مامان رو کشتند.

بابا جان اینو هم بگم که از وقتی تو رو کشتند، هیچ کس برای من قصه نگفته. خانم جان میگه حوصله ندارم بچه. اسم منو هم گذاشته "بچه"! فقط عمه سیما گاهی برام قصه میگه. قصه های کوتاه کوتاه. قصه رستم رو هم بلد نیست. میگه دیگه رستمی وجود نداره. همه ی رستمرو کشتند. یک قصه هایی میگه که آدم می ترسه. همه رو از خودش در میاره. به ش میگم این قصه هارو از کجا یاد گرفتی؟ میگه، یاد گرفتن لازم نیست. می بینی و میگی. من دلم می خواد قصه رستم رو برام بگه. ازش می پرسم مامان و بابا رو چرا کشتند؟ میگه بزرگ

که شدی، می فهمی. ولی کوتا من بزرگ بشم. تازه امسال رفتم کلاس اول.

می دونی بابا جان، از مدرسه هم خوشم نمی‌آد. درسامو بلد نیستم. خانم جانم که هیچی نمی‌دونه هرچی ازش می‌پرسم، عوضی جواب می‌ده. به ش می‌گم چرا بارون می‌آد؟ میگه دل آسمان خونه. داره به حال ما گریه می‌کنه. می‌پرسم چرا باد می‌آد. میگه اینقدر سؤال نکن بچه. منم لجم میگیره شاخه‌ی شمعدونی شو می‌شکنم. همون شمعدونی‌ها که گاهی برای تو هم میاره و میزازه این جا. هفته بعدش که می‌آیم یا گله خشک شده و یا گلدونشو شکستن. هیچ می‌دونی بابا، از وقتی تو و مامانو کشتند، دیگه خانم جان منو به لونا پارک نبرده. همه پنجشنبه‌ها باید بیاییم سر قبر تو. آخر چرا گذاشتی بکشتن. من دیگه از دست خانم جانم خسته شده‌ام. هیچ جا منو نمی‌بره. همه‌اش دعوا می‌کنه. خوشا به حال نازلی. برات گفتم که نازلی رو خاله پروین برد. خودش به من گفت که به ش بگم خاله پروین. من به ش گفتم من یک خاله دارم، اونم خاله فریباست. گفت منم یک خاله دیگرت هستم. حالا اونم یک خاله دیگه.

یک روز معلم سر کلاس یواشکی به م گفت، شاهین تو خیلی عمه و خاله داری. اما راستی این همه خاله و عمه به چه دردم می‌خوره. اگه تو و مامان زنده بودین بهتر بود.

هیچ کس تا به حال به م نگفته چرا مامانو کشتند. فقط کامی، یعنی همون حیدر میگه بابات ضد انقلاب بود. منم نمی‌فهمم ضد انقلاب یعنی چی؟ فقط می‌دونم ضد انقلاب باید کشته بشه. وقتی هم کشته شد، دیگه تمومه. دیگه هیچ وقت نمی‌تونه به خونه‌اش بیاد. نمی‌تونه بچه‌هاشو ببینه. نمی‌تونه بچه‌هاشو ببره لونا پارک و براشون اسباب بازی بخره.

نازلی رو که خاله پروین برد. به خاله پروین میگه مامان. به آقا نادر میگه بابا. اما من چی؟ گاهی وقتها می‌گم کاش یک خاله هم برای من پیدا بشه. هرچه باشه از خانم جان که بهتره. اگلاً درسامو یادم می‌ده. به م دیکته میگه. آخه وقتی درسمو بلد نیستم. خیلی خجالت می‌کشم. مخصوصاً از خانم مدیرمون که مثل جادوگرا می‌مونه. همیشه لباس سیاه می‌پوشه. گوشمو میگیره و می‌کشه و میگه هی بچه محارب، چرا درس نمی‌خونی؟ می‌خوای تو هم مثل بابات محارب بشی و فرزندان اسلام رو بکشی. محارب دیگه چیه بابا؟ کامی میگه، محارب یعنی ضد انقلاب. ببین بابا این کامی هم چیز زیادی سرش نمی‌شه. به همه میگه ضد انقلاب. منم بالاخره نفهمیدم تو و مامان محارب بودین یا ضد انقلاب. از عمه سیما پرسیدم، گفت خودتو برای این چیزا ناراحت نکن. بزرگ که شدی، همه چیزو می‌فهمی. کوتا من بزرگ

بشم. دلم می‌خواد زود بزرگ بشم، یعنی می‌شه من همین فردا بزرگ بشم و مسلسل بابای کامی رو بدزدم و صدتا پاسدارو بکشم.

اما خُب بابا هیچ کی نباید بفهمه. تو هم بابا یادت باشه به هیچ کی نگی. اگه کامی یا همون حیدر بفهمه، دیگه منو به خونه شون نمی‌بره. مامانش هم به م شیرینی و پسته نمی‌ده. اما من دلم می‌خواد با یکی حرف بزنم. به ش بگم که خیال دارم وقتی بزرگ شدم پاسدارا رو بُکشم. ولی با کی حرف بزنم. با خانم جانم که نمی‌شه از این حرفا زد. یعنی یک بار به ش گفتم. به م گفت خفه شو بچه. می‌خواهی سرت رو به باد بدی. کاش اقلأ نازلی بزرگ بود، با نازلی حرف می‌زد. اما نازلی خیلی کوچکه. تازه یاد گرفته به من بگه ساهین. دیگه یادش رفته که من داداششم. به خاله پروینم میگه مامان. تو و مامان رو هم از یاد برده.

می‌دوننی بابا جان، من گاهی دلم برای تو و مامان تنگ می‌شه. گاهی وقتها هم یادم میره که مامان و بابا داشتم. اما وقتی از مدرسه برمی‌گردم، خانه مان ساکته: نه صدای آواز خواننده‌ها میاد، و نه تلویزیون روشنه. خانم جانم گوشه اتاق نشسته و آوازی غمگین می‌خونه. من یاد تو و مامان می‌افتم و دلم می‌خواد گریه کنم. خانم جان از تلویزیون خوشش نمی‌آد. میگه یا پشمکه یا برفکه. اما گاهی کارتون هم داره. حیف که خیلی کوتاهه. زود تمام می‌شه. تا آخوندی توی تلویزیون پیدا می‌شه، خانم جان میگه ببندش، ببندش قلبم میگیره. منم تلویزیون رو خاموش می‌کنم و میرم روی بالکن، خونه کامی را تماشا می‌کنم. کامی و برادرهاش سه تایی توی حیاط بازی می‌کنند. گاهی کامی منو هم صدا می‌زنه. بابای کامی اسم دوتا برادرای کامی رو هم عوض کرده. فرید شده یاسر، فرامرز شده میثم. خانم جان میگه نرو خونه قاتلای بابات. منم میگم چشم. اما گاهی دلم می‌خواد برم بازی کنم. آخه خونه خودمون هیچ کس نیست. اگه عمه سیما و عمه نسرین نیان، هیچ کس نیست. بهشت زهرا از خانه ما بهتره. اقلأ اونجا صدای گریه و جیغ و داد زنهایست. اما خانه ما همیشه ساکته.

می‌دوننی بابا، من تا به حال سر قبر مامان نرفتم. مامان بزرگ میگه، دخترم را توی کفر آباد دفن کردند. خانم جانم آنجا نرفته. خانم جان می‌ترسه. میگه فقط مانده بود که از پاسدارا کتک بخورم. خانم جان میگه دیگه بسمه. طاقت کتک خوردن و دیگه ندارم. به مامان بزرگ گفتم چرا منو نبردی سر قبر مامان؟ گفت این دفعه می‌برمت. حالا خدا می‌دونه کی ببره. گاهی وقتها هم یادشان میره که من مامان و بابا داشتم. راستش بابا جان خود منم یادم میره. اما وقتی کامی و برادرش را با مامان و باباشون می‌بینم که سوار ماشین شون

میشن و میرن گردش؛ یاد تو و مامان می افتم. گاهی وقتها هم دلم می خواد یک بابا و مامان دیگه پیدا کنم. مثل نازلی.

یک روز مامان و بابای نازلی، من و نازلی را بردند لونا پارک. راستشو بگم خیلی خوش نگذشت. اما خُب بد هم نبود. اگه من خجالت نمی کشیدم، بهتر بود. اما چه کار کنم؟ چند بار خجالت کشیدم. مامان نازلی پرسید بستنی می خوای؟ گفتم نه. گفت می خوای چرخ فلک بلنده رو سوار بشی؟ بازم گفتم نه. اما راستش هم دلم بستنی می خواست و هم این که سوار اون چرخ فلک بلنده بشم. یادته بابا جان. آن دفعه که با هم رفته بودیم، مامان می ترسید سوار چرخ فلک بلنده بشه. اون موقع نازلی تو شکم مامان بود. من مامانو مسخره کردم. تو گفتی پسر خوب نباید مامانشو مسخره کنه. حالا خیلی پشیمانم که مامانم رو مسخره کردم. بعد هم یادم رفت ازش معذرت بخوام. مامانم هم حرفی نزد.

اینم بگم بابا جان، حالا هم گاهی خانم جان رو مسخره می کنم. ولی خوب تقصیر خانم جانم هست. مثلاً همین امروز به ش گفتم من به بهشت زهرا نمیام. راهش دوره. خسته می شم. توی اتوبوس خفه می شم. بابا که نیست مارو با ماشین ببره. خانم جانم زد زیر گریه و گفت نیم وجبی، اگه بابات بود، بهشت زهرا رفتنم چه بود؟ آخه بابات چشم به راهه. شب جمعه است.

گفتم: پس کی منو می بری لونا پارک؟ کی برام دوچرخه سیاه می خری؟
گفت با کدام پول؟ اگه بتونم شکمت رو سیر کنم، هنر کرده ام. از جان من پیرزن چه می خوای؟ منم موقع آمدن پشت در خانه کامی قايم شدم. یک عالمه گشت تا پیدام کرد. حسابی هم از دستم عصبانی شد. می خواست کتکم بزنه. فرار کردم. حالا می فهمم که خانم جانم منو دوست نداره. کاش یک بابا و مامان هم برای من پیدا می شد. تو و مامان که دیگه برنمی گردین. اولاش فکر می کردم که شماها برمی گردین. فکر می کردم دلتان برای من و نازلی تنگ می شه و برمی گردین. اما حالا می دانم که برنمی گردین. آخه اگه زیر این سنگ خوابیده باشی چطور می تونی برگردی. اما بدون مامان و بابا هم به آدم سخت می گذره. عمه سیما و عمه نسرین هم همیشه کار دارن. خانم جان میگه چرا نمایین به من پیرزن سر بزنین؟ چرا نمایین حال این بچه رو بپرسین؟ عمه سیما میگه، وقت ندارم. روز سر کار و شب بچه داری. آقا کاوه هم که همیشه مسافرته. معلوم نیست کجا میره. هیچ کس ازش حرفی نمی زنه. من که یادم رفته چه شکلی بود. گاهی وقتها میگم نکنه اونو هم کشتند. اما

نه. مثل این که نکشتند. اگه کشته بودند، حتماً عمه سیما هم می آمد بهشت زهرا. عمه سیما یک بار بیشتر نیامده بهشت زهرا. میگه، بچه رو چه کار کنم؟ وقت ندارم. عمه نسرینم که از عمه سیما بدتر. هر وقت میاد اینجا، چند دقیقه می شینه. تا خانم جان بلند می شه براش چایی درست کنه، میگه نه، نه، باید برم. من به ش میگم، آخه برام قصه بگو، میگه باشه برای بعد. میگم درسامو بیارم حاضر کنم؟ میگه نه، وقت ندارم. سر کلاس گوش کن یاد میگیری. سر کلاس گوش می کنم، اما یادم میره. تازه دیکته چی؟ کی به م دیکته بگه؟ خانم جان میگه من که سواد ندارم. منم دیکته رو از روی کتاب می نویسم و به خودم بیست می دم. خانم معلم که می بینم می خنده و میگه، کی بهت دیکته گفت؟ من هیچ نمی گم. یواشکی می زنه پشتم و میگه، مهم نیست. اما چه فایده؟ دیکته سر کلاس همیشه تک میگیرم. خانم مدیرمون که می بینم، گوشمو میگیره و می کشه؛ آنطور که من فکر می کنم حتماً گوشم کنده می شه. آنقدر درد میاد که من گریه ام میگیره. اما گریه نمی کنم. خانم مدیرمون میگه، بچه محارب نمی خوی درس بخوونی و آدم بشی؟

من که نفهمیدم فرق محارب و ضد انقلاب چیه؟ از هر کس می پرسم بلد نیست. کامی میگه محارب با ضد انقلاب فرق نداره. مثل پدر سوخته و مادر سگه. هر دو فحشه. بابا جان، راستشو بگم از این بهشت زهرا هم خسته شدم. هیچ چی نداره که آدم تماشا کنه. همه اش زنای سیاه پوش که جیغ و داد راه انداختن و گریه و زاری می کنن. و یا مردای ریش دار و اخمو. بچه ها هم که فقط آدمو نگاه می کنن و با آدم حرف نمی زنند. فقط همین امروز با یک پسر حرف زدم، اسمش بابک بود. پرسیدم بابا و مامان تو رو هم کشتند؟ گفت نه. خواهرم رو کشتند. پرسیدم خواهر تو محارب بود یا ضد انقلاب؟ گفت: خواهر من مجاهد بود. پرسیدم مجاهد دیگه چیه؟ گفت، مجاهد همون منافقه.

بین بابا جان، من که گیج شدم. راستش نمی دونم خودم چی هستم. خانم جان چیه. نکنه ما هم مجاهد باشیم یا منافق. یا محارب یا ضد انقلاب و یا یک چیزی که خودمان خبر نداریم. ■